

موريس بلانشو



# دور باطل

موريس بلانشو

ترجمہ: شہرام رستم



انتشارات مولیٰ

## فهرست مطالب

- ۱. بهشت ..... ۱
- ۲. واپسین کلام ..... ۳۷
- مقاله: پس از واقعه ..... ۵۷
- پی‌گفتار مترجم ..... ۶۹

## بهشت



هنگامی که بیگانه به شهر رسید، به اقامتگاه برده شد. نگهبانش در راه به او گفته بود: «سرزنشم خواهید کرد، اما این قاعده است. هیچکس از تماشای خوشبختی نمی‌گریزد.»

بیگانه گفت: «راستی، پس چه چیزی در این اقامتگاه آنقدر هولناک است؟»

نگهبان ناگاه با حالتی محتاط پاسخ داد: «هیچ چیز، هیچ چیز ابدا.»

آنها از باغی خالی گذشتند و زنگ در خانه‌ای بزرگ را بصدا درآوردند.

نگهبان با صدایی آرام گفت: «من می‌روم، اما میل دارم که به توصیه‌ام عمل کنید:

به ظواهر اعتماد نکنید.»

زن جوانی در را گشود. چانه‌ای گرد و دستانی فربه داشت.

زن به بیگانه گفت: «سلام. از چیزی نترسید. این خانه به روی شما گشوده است.»

زن او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد که جوانی چهارشانه، با چهره‌ای خندان و

گشاده برای خوشامدگویی به او ایستاده بود.

زن در حالی که صندلی را نشان می‌داد گفت: «ایشان همسرم هستند. مرد خوبی

است؛ از او خوشتان خواهد آمد، همه دوستش دارند.»

مرد جوان هم با خوشرویی افزود: «البته از همه ما خوشتر خواهد آمد.» آنگاه در حالی که به او چشم دوخته بود و همزمان لباسهای گلی و صورت کثیفش را برانداز می‌کرد پرسید: «ممکن است بفرمایید اهل کجا هستید؟»

بیگانه احساس کرد چیزی در گلویش گیر کرده و نتوانست خود را جمع کند و پاسخی دهد.

زن جوان گفت: «بعدا، بعدا همه چیز را خواهید گفت.»

زن او را تا اتاقی در طبقه‌ی بالا، جایی با ردیفی پرتعداد از دوش‌های حمام راهنمایی کرد. شانه‌ای به همراه یک برس و یک صابون به دستش داد.

بعد در حالی که سقلمه‌ای به پشتش زد، دوستانه گفت: «تا بعد. خوب به خودت برس، ما اینجا به بهداشت اهمیت زیادی می‌دهیم.»

همینکه زن در را بست، احساس خستگی کرد و نالید: «من گرسنه‌ام.» کف حمام نشست و در حالی که پاشش آب از ده نازل سقف جریان داشت، بر تهوع و آگاهی از دست رفته‌اش چیره می‌شد. در رختخوابی بیدار شد. گماشته‌ای کنارش بود و صورتش را پارچه‌ای نمناک می‌کشید.

درحالی‌که تیمارش می‌کرد با مهربانی گفت: «سخت‌نگیر، گرسنگی که جرم نیست.»

اما بیگانه به گماشته خیره شد و خواست که زودتر به زندگی اجتماعی بازگردد. گماشته پرسید: «زندگی اجتماعی؟ اینجا همه با هم زندگی می‌کنند، زندگی اجتماعی در کار نیست.»

بیگانه زیر لب زمزمه کرد: «نه، من از یک زندگی آزاد حرف می‌زنم.»

وقتی برخاست، زن را که دوستانه نگاهش می‌کرد کنار در دید.

گفت: «خیلی خوب، شما بعدا می‌توانید حمام کنید. راه که افتادید بیاید کافه. آنجا منتظرتان هستم.» گماشته کمکش کرد تا با آن صندل‌های محقر بلغزد. بعد

لباسهای بیگانه را مرتب کرد، دستی به موهایش کشید، و گل و خاک پاشیده بر لباسهایش رازدود. درست وقتی در را باز می‌کرد، در گوشش گفت:

«بهبتر است بروید ابتدا رفقای‌تان را ببینید.»

حدود بیست نفری از آنها در یک آلونک جمع شده بودند که یا خمیازه می‌کشیدند، یا ورق بازی می‌کردند و یا در حال نوشیدن بودند.

گماشته رو به جمع کرد و البته بیشتر روی سخنش پیرمردی بود که بر روی کپه‌ای کیسه نشسته بود و گفت: «این تازه‌وارد است. آنها در کافه منتظرش هستند. بزودی او را خواهید دید.»

زن در حال کشیدن غذا برای خود بود، چشمانش برق می‌زد، صورتش می‌درخشید. بیگانه که غذای خورد در اطرافش می‌پلکید. بعد که غذایش تمام شد، دستش را گرفت و از بیگانه پرسید: «در مورد شوهرم چه فکر می‌کنی؟» بیگانه از این پرسش یکه خورد.

همینطور که سعی می‌کرد از او دور شود پاسخ داد: «چرا از من می‌پرسید؟ من فقط یک خانه بدوشم. فرصت مشاهده مردم را ندارم.»

تصور کرد که حرفهایی را که زن در اشتیاق شنیدنش می‌سوخت را می‌داند. زن او را محکم‌تر گرفت و گفت: «آه! فقط چند روزی را صبر کن آنگاه نزد من خواهی آمد تا در مورد او حرف بزنیم. یک بار دیگر برای آخرین بار به من نگاه کن.» زن بشاش‌ترین چهره‌ای که بیگانه تاکنون دیده بود، داشت.

بسیار خب، بزودی می‌بینمت الکساندر اکیم.»

این نام غریب همچون نام دیگران مناسب او بود... او اینجا به نوعی یک گدا محسوب می‌شد. یک بار دیگر در بازگشت به آلونک زمین خورد. عده‌ای در حال بازی و آواز دور و بر او بودند. اما او نمی‌توانست خود را از یاد آن چهره برهاند.

پیرمرد در حالی‌که به روی او قوز کرده بود، پرسید: «اهل کجایی؟»

با ناراحتی پاسخ داد: «پس شما هم جاسوس هستید. چه فرقی می‌کند که اهل کجا